

باسم خدمت همکاران چهارم خدایوت

مطالب مورد نیاز فارسی چهارم (گوش کن وبگو، صندلی صمیمیت) آماده شده لطفا دریافت و استفاده کنید. نرجس رمضانی مدرس ریاضی چهارم و فارسی سوم

کتاب خوانداری

راز خوشبختی پند سوم گنجشک

حکایت کرده اند که مردی گنجشکی شکار کرد، در راه خانه، گنجشک به سخن آمد و مرد را گفت : در من فایده ای، برای تو نیست . اگر مرا آزاد کنی، تو را سه پند می گویم که هریک، همچون گنجی است و اگر هر سه را به کار بگیری خوشبخت شوی که هر سه این پندها راز خوشبختی انسان است . دو پند را وقتی در دست تو اسیرم می گویم و پند سوم را، وقتی آزادم کردی و بر شاخ آن درخت نشستم، می گویم.

مرد با خود اندیشید که سه پند از پرنده ای که همه جا را دیده و همه را از بالا نگریسته است، به خوردن گوشت او می ارزد . پذیرفت و به گنجشک گفت که پندهایت را بگو. گنجشک گفت : پند اول آن است که آنچه از دستت رفت بر آن افسوس مخور؛ زیرا اگر آن نعمت، حقیقتاً از آن تو بود، هیچ گاه تباہ نمی شد.

پند دوم آنکه، سخن غیرممکن را باور مکن و از آن درگذر . مرد، چون این دو پند و نصیحت را از گنجشک شنید؛ طبق وعده، گنجشک را آزاد کرد.

پرندۀ کوچک پر کشید و بر درختی نشست . چون خود را آزاد و رها دید، خنده ای کرد.

مرد گفت : پند و نصیحت سوم را بگو!

گنجشک گفت : ای نادان، زیان کردی ! در شکم من دو گوهر گرانبه است که هریک چهل مثقال وزن دارد . تو را فریستم تا از دستت رها شوم . اگر می دانستی که چه گوهرهایی نزد من است، هرگز، مرا رها نمی کردی.

مرد، با شنیدن این سخن پشیمان شد اما از افسوس و حسرت، نمی دانست، چه کند . دست بر دست می مالید و خود را ناسزا می گفت . به گنجشک گفت . به گنجشک گفت اگر پیش من برگردی تو را گرامی می دارم و دانه و آب فراوان به تو می دهم.

گنجشک گفت : من رفتم، منتظر پند سوم مباش!

مرد رو به گنجشک کرد و گفت : تو به من، وعده دادی و حالا آخرین پندت را بگو.

گنجشک گفت : تو دو پند قبلی مرا فراموش کردی ! ای نادان ! با تو گفتم که اگر نعمتی را از کف دادی، غم مخور؛ اما اینک تو غمگینی که چرا مرا از دست داده ای . نیز گفتم که سخن ناممکن را نپذیر؛ اما تو هم اینک پذیرفتی که در شکم من گوهرهایی است که چهل مثقال وزن دارد . آخر من خود چند مثقال که چهل مثقال، گوهر با خود حمل کنم؟ ! پس تو سزاوار آن دو پند، نبودی؛ پند سوم را نیز با تو نمی گویم که قدر آن نخواهی دانست . این را گفت و پر گشود و رفت تا از نظرها ناپدید شد.

بازنویسی شده است « (مثنوی مولوی » از قصه های شیرین « پندهای پرنده » حک

قصه گویی و صندلی صمیمیت (پرتقال بزرگ

متن زیر به صورت قصه برای دانش آموزان تعریف شود. در این بخش چگونگی بیان شروع قصه آموزش داده می شود؛ بنابراین آغاز قصه باید با روش مخصوص بیان شود. برای شروع قصه می توانید از این جملات استفاده کنید:

خوب بچه های خوب من، می خواهم یک قصه قشنگ و کوچولو براتون تعریف»

کنم. یکی بود، یکی نبود، غیر از خدای مهربان هیچ کس نبود. روزی بود و روزگاری

... «بود پیرمرد فقیری درخت پرتقالی در باغچه اش داشت. میوه آن درخت شیرین تر

و بزرگ تر از دیگر پرتقال ها بود.

روزی از روزها درخت، پرتقال بسیار بزرگ، بزرگ تر از یک توپ فوتبال داد، سپس با احتیاط. «

بهتر است این پرتقال بزرگ را به پادشاه هدیه کنم : « پیرمرد گفت پرتقال را چید. در یک گاری

دستی گذاشت و به قصر پادشاه برد. پادشاه که تاکنون هرگز در تمام عمرم پرتقالی به این بزرگی

ندیده ام : « چنین پرتقالی ندیده بود، گفت پادشاه از آن هدیه خیلی خوشش آمد و به پیرمرد پول زیادی

داد. یکی از درباریان پادشاه برای یک پرتقال این قدر پول داد : «. شاه که این ماجرا را دید، با خود

گفت اگر فنجان طلایم را که خیلی از این پرتقال باارز شتر است به پادشاه هدیه کنم حتماً او .

چیزهای ارزشمندتری به من هدیه خواهد داد پس فنجان طلایش را به کاخ برد و به شاه هدیه کرد .

شاه فنجان طلایی را گرفت و گفت به به . چه فنجان زیبایی هدیه دادی، پس ما هم بهترین چیزی را

که خیلی دوست داریم هدیه م یدهیم. بیا این پرتقال بزرگ را بردار و برو

سید جمال میرخلف

درس چهارم روانخوانی

گوسفندان، مشغول چرا بودند، پسرک چوپان زیر درخت نشست و شروع به ن یزدن کرد. در یک

لحظه، بره سفید کوچولو از جلوی چشم مادرش دور شد. ناگهان گوسفند مادر از صدای بره به خود

آمد. بره کوچولو کنار پرتگاه رفته بود. مادر با عجله پیش او رفت و گفت:

به تو نگفتم که از من دور نشو؟

گفتی.

آفرین! مرحبا! این طوری به حرف مادرت گوش م یکنی؟ پایت چه شده؟

نفهمیدم چی شد که پایم پیچ خورد. درد می کند؟

خیلی!

عجب بره بازیگوشی هستی!

من؟

درس پنجم فعالیت نمایش تماشای هستی

در دشتی بزرگ و سرسبز، پروانه ای زندگی میکرد با بالهای زیبا و خوش آب و رنگ، پروانه آن قدر زیبا بود که پروانه های دشت همیشه درباره او حرف می زدند و بعضی از آنها به زیبایی بال های او حسرت می خوردند.

هر روز صبح که خورشید زیبا از پشت کوه بیرون می آمد، پروانه از خواب بیدار میشد صورتش را با شبنم گلها میپوشست و بعد به سراغ برگ های که در کنار دشت قرار داشت میرفت، چرخ بر روی آن میزد و با بالهای رنگارنگش را در آب میدید و زیبایی خودش را تحسین میکرد. او با غرور شاخک هایش را بالا می گرفت و در دشت به پرواز در می آمد تا بال های زیبایش را به نمایش بگذارد. یک روز هنگام غروب که خورشید، نورش را پشت کوه ها پنهان میکرد پروانه ها کنار یکدیگر جمع شدند و تصمیم گرفتند که درباره غرور پروانه با برکه صحبت کنند و از او خواستند تا کاری کند که پروانه دیگر نتواند خودش را در آب برکه تماشا کند.

صبح روز بعد پروانه از خواب بیدار شد و مثل همیشه به سراغ برکه رفت تا خود را در آب تماشا کند و از زیبایی بال های خود لذت ببرد. وقتی به برکه رسید، ناگهان برکه با کمک نسیم ملایمی که میوزید شروع به تکان خوردن کرد و موجهای کوچکی روی آن پدید آمد.

پروانه هر چه تلاش کرد نتوانست خود را در آب ببیند. او که از کار برکه بسیار ناراحت شده بود، مثل همیشه با غرور به سمت علفزار به پرواز در آمد. ولی به هر طرف که می رفت به جای اینکه پروانه های دیگر به دورش حلقه بزنند و از زیبایی او تعریف کنند، از او فاصله می گرفتند و هر کدام به سمتی دیگر پرواز می کردند. پروانه مغرور وقتی دید که پروان ها به او توجهی نمیکنند ناراحت و غمگین به روی گل سرخی که گلبرگهایش را باز کرده بود، نشست. پروانه که عادت نداشت به غیر از خودش از کس دیگری تعریف کند با دیدن زیبایی و شادابی گل به شگفت آمد و گفت: به به! چه بویی، تو چقدر زیبایی!

گل سرخ لبخندی زد و گفت: من باید از گلبرگهایم تشکر کنم که سرخی، زیبایی و بوی خوش من از آنهاست. هنوز صحبت های گل سرخ تمام نشده بود که همه گلبرگ ها یک صدا گفتند:

از برگ ها تشکر کن که نور خورشید را میگیرند و برای ما غذا درست میکنند و باعث خوش بویی و خوشرنگی ما می شوند. لحظه ای بعد برگها گفتند: از ساقه تشکر کن که آب و مواد لازم را از ریشه میگیرد و به ما میرساند تا با آن غذا درست کنیم.

ساقه گفت: از ریشه تشکر کن که آب و املاح لازم را از زمین جذب می کند تا من بتوانم آنها را به برگها برسانم.

ریشه گفت: تو نباید از من تشکر کنی، بلکه باید سپاسگزار زمین باشی چون من آب و مواد غذایی را از زمین میگیرم.

در آن لحظه زمین به صدا درآمد و گفت: از من هم لازم نیست تشکر کنی بلکه باید سپاسگزار خورشید باشی که با گرما و نور خودش آب دریاها و اقیانوس ها را بخار میکند تا ابرها در آسمان باعث ریزش برف و باران و رشد گیاهای زیبا شوند.

خورشید زیبا و درخشان که تا آن لحظه ساکت و آرام شاهد گفت و گوی آنها بود لب به سخن باز کرد و گفت: دوستان خوبم! از من هم نباید تشکر کنید، بلکه همه ما باید از لطف خداوند بزرگ و مهربان تشکر کنیم. اوست که خالق همه زیبایی هاست. در این لحظه نسیم ملایمی شروع به وزیدن کرد، پروانه آرام به پرواز درآمد و بهسوی دشت رفت. **مهدی مراد حاصل**

گوش کن وبگو برف سفید

برف روی قلّه کوه نشسته بود. به دشتی که پایین پایش گسترده بود، نگاه کرد. بعد (من از همه برترم): «خند های سر داد و با خود گفتناگهان صدایی به گوشش خورد. ای برف باشکوه، من بسیار تشنه ام. م. میتوانی کمی سیرابم کنی؟ من نم. میتوانم. از کسی دیگر کمک بخواه.

در دل من دانه های کوچکی هستند که اگر: «صدای مزرعه بود. مزرعه ادامه داد

«آب ننوشند، میمیرند. خب بمیرند، به من چه! اگر دانه ا بمیرند، شکوفا نشوند، بهار هم

خواهد مرد. !خب بمیرد! مزرعه بسیار ناراحت شد. رودی کوچک که از نزدیکی اش

میگذشت،. نگران نباش؛ من همه آبم را تا آخرین قطره به تو می بخشم: « به او گفت

مزرعه خوش حال شد. از آب رودخانه نوشید و دان ههای کوچکش را سیراب کرد. چند روز گذشت. رود کم آب شده بود. چیزی نمانده بود که خشک شود و ای برف بزرگوار من آبم را از دست داده ام. به: « بمیرد. بنابراین نزد برف رفت و گفت

«کمکم تو نیاز دارم. چرا از من کمک می خواهی؟ چون تو قوم و خویش من هستی.

من و تو فامیلیم؟ !بله؛ ما هر دو از آب هستیم. من که شباهتی بین تو و خودم نمی بینم. ببین من چقدر سپید و پاکیزه ام. تو چطور میتوانی فامیل من باشی؟ رود چیزی نگفت و ناامیدانه از نزد برف بازگشت. خورشید گفت و گوی آنها را شنید. از حرف های غرورآمیز برف عصبانی شد

و گرم تر تابید، گرمای خورشید، برف را قطره قطره آب کرد. آب ها قطره قطره از کوه

سرازیر شدند. سر راهشان دشت را سیراب کردند و آن قدر رفتند و رفتند تا به رود رسیدند. نهر به آنها خوشامد گفت و آنها را در آغوش گرفت. رود کوچک حالا پر از آب بود. او شاد و آواز خوان پیش می رفت و به هر باغ و مزرعه ای م. رسید، از آب سیرابش می کرد. به مزرعه قصه ما هم سر زد و زمین تشنه آن را باز هم سیراب کرد. آن قدر به او آب داد تا دان هها از خاک سر بیرون آوردند و به سوی نور قد کشیدند. بهار از راه رسید و گل های رنگارنگ شکوفا شدند و بوی خوش آنها همه جا را پر کرد.

عارف الخطیب ترجمه بهروز رضایی

متن زیر باید به صورت قصه برای دانش آموزان تعریف شود. دقت کنید که نحوه بیان شروع قصه را رعایت کنید. چهار بازرگان هزار دینار پول داشتند. پول هایشان را روی هم گذاشتند و درکیسه ای نهادند و به قصد تجارت سفر کردند. در میان راه به باغی رسیدند؛ خواستند بیاسایند و چیزی بخورند. پس، کیسه پولشان را به امانت به باغبان سپردند و خودشان وارد باغ شدند و به تفریح و تماشا پرداختند. همچنان که می گذشتند، به لب جوی آبی رسیدند. در آنجا نشستند و از خوردنی هایی که با خود داشتند، خوردند. آنگاه خواستند سر و رویشان را با آب روان بشویند. یکی گفت: کاش لیف و صابون و شانه داشتی: « دیگری گفت از باغبان بپرسیم؛ شاید داشته باشد: «: یکی از ایشان فوراً برخاست و نزد باغبان رفت و به او گفت: کیسه پول را به من بده باغبان گفت: همه دوستان خود را حاضر کن یا اینکه بگو با صدای بلند به من: « بگویند که کیسه پول را به تو بدهم دوستان مرد در جایی نشسته بودند که باغبان آنان را می دید و آوازشان را میشنید.

: «مرد دوستان خود را صدا زد و گفت باغبان چیزی به من نمیدهد ایشان با صدای.»

بلند باغبان را آواز دادند و گفتند که هر چه دوست ما می خواهد، به او بده. چون باغبان

سخن آنان را شنید، کیسه پول را به او داد. مرد کیسه را گرفت و از باغ بیرون رفت و

گریخت. چون آمدن او به نزد دوستان طول کشی پیش باغبان رفتند و به او گفتند

چرا وسایلی را که خواستیم، نفرستادی. باغبان گفت رفیق شما از من فقط کیسه پول خواست و من تا دستور شما را شنیدم، کیسه را دادم؛ او هم آن را گرفت و بیرون رفت

بازرگانان چون سخن باغبان را شنیدند، خشمگین و ناراحت، با باغبان بیچاره گلاویز شدند و گفتند

ما جز شانه و لیف و صابون از تو چیزی نخواستیم. چرا کیسه پول را بدون « اجازه ما به دوستان دادی: «: باغبان گفت: «؟ او اصلاً نام شانه و لیف و صابون را نبرد

پس، بازرگانان باغبان را گرفتند و نزد قاضی بردند. چون نزد قاضی حاضر شدند

و ماجرا را برای او گفتند، قاضی حکم کرد که باغبان باید تاوان دهد. بازرگانان چون

به من فرصت بدهید: « حکم قاضی را شنیدند، پول خویش را طلب کردند. باغبان گفت

او از نزد قاضی بیرون آمد و حیران می رفت و راه. « تا لختی بیندیشم که چه باید کرد

: از بی راهه نمی شناخت. کودکی حیرت و سرگردانی او را دید و پرسید ای پدر، چرا حیرانی

باغبان پاسخ نداد و او را خردسال و حقیر شمرد. کودک سؤالش را تکرار: «؟

کرد. باغبان هم آنچه را اتفاق افتاده بود، به او گفت و افزود که اکنون قاضی مرا به

پرداخت تاوان امر فرموده است. کودک گفت من راه خلاص تو را میدانم: « گفت: «؟ کدام است

گفت. « ای پدر، به نزد قاضی برگرد و به او بگو که شرط من با ایشان این بود که کیسه پول را

وقتی بدهم که همگی حاضر باشند. هر وقت که چهار تن با هم حاضر شوند، من آن را پس می دهم

باغبان به سوی قاضی بازگشت و آنچه را از کودک آموخته بود، به قاضی گفت.
آیا این شرط در میان شما بود که زمانی : « پوالتان را بگیرید که هر چهار تن حاضر باشید یا نه
قاضی بازرگانان را حاضر کرد و از آنان پرسید گفتند آری، چنین شرط کرده ایم: «
« قاضی گفت. » چون شرط چنین است، رفیق خود را حاضر سازید تا کیسه را بستانید : «
باغبان با این تدبیر که از کودکی خردسال آموخته بود، از دست آنان نجات یافت
و پی کار خود رفت

درس 11 روانخوانی مداد و پاک کن
درون یک جامدادی قشنگ، پاک کنی بود و مدادی. یک روز پاک کن به مداد گفت
!«حالت چطور است، دوست من : «
من دوست تو نیستم چرا. چون از تو خوشم نمی آید. چرا از من بدت می آید؟
« مداد گفت چون چیزهایی را که من مینویسم، پاک میکنی : «
من فقط نوشتن ههای اشتباه را پاک می کنم. مداد گفت
«؟ به تو چه ربطی دارد که نوشتن ههای دیگران را پاک کنی : «
من پاک کنم و کارم همین است. تو خیلی مغرور و یک دنده ای. برای چه پاک کن گفت ؟
برای اینکه نوشتن بهتر از پاک کردن است.
«پاک کردن اشتباه، مثل درست نوشتن است : «
مداد لحظه ای سرش را پایین انداخت، کمی به حرف پاک کن فکر کرد، بعد سرش
: « «را بالا آورد و گفت. بله، درست میگوئی دوست من پس چرا از من بدت می آید؟
من دیگر از کسی که اشتباهم را پاک کند، بدم نمی آید. من هم سخن درست و خوب را پاک نمیکنم.
مداد با خوش حالی گفت چه بزرگوار هستی، دوست من و چقدر قشنگ حرف می زنی
بعد هر دو خندیدند و از آن پس این دو، دوستانی صمیمی شدند و دیگر هیچ وقت با هم دعوا نکردند
و هیچ وقت از هم جدا نشدند.

درس 12 خرچنگ و مرغ ماهی خوار

متن زیر باید به صورت قصه برای دانش آموزان تعریف شود. دقت کنید که نحوه بیان شروع قصه را رعایت کنید.

روزی بود و روزگاری؛ مرغ ماهی خواری بود که در کنار برکه ای وطن کرده بود
و از همه کارهای دنیا، دلش به این خوش بود که هر روز یک ماهی بگیرد و بخورد.
مدت ها کار ماهی خوار این بود تا پیر و رنجور شد. یک روز دید که دیگر نمی تواند

مانند سابق، کنار آب کمین کند و به چابکی، ماه بیگیرد؛ چون پیش از آنکه به خودش
بجنبد، ماه یها در می رفتند. سرانجام، از خستگی در گوشه ای نشست و با خود فکرکرد
افسوس که عمر عزیز بر باد دادم و در جوانی، چیزی برای روزگار پیری ذخیره: نکردم
حالا هم قدرت ندارم حتی یک ماهی بگیرم. پس بهتر است حيله ای به کار ببرم

و راه آسانتری پیدا کنم. در دنیا را که نبسته اند ماهی خوار این را گفت و رفت نزدیک آبیگیر، آنجا
که خانه خرچنگ بود، نشست. قیافه ماتم زده ای به خودش گرفت و بنا کرد با خودش حرف زدن و از
روزگار شکایت کردن. خرچنگ که با ماهی خوار آشنا بود، وقتی صدای او را شنید، از آب بیرون
آمد و دوست عزیز، بلا دور است. می بینم خیلی پریشان و غمگینی؛ آیا اتفاقی افتاده « است: ماهی
خوار جواب داد ای برادر، چرا غمگین نباشم؟ می دانی که کار و زندگی

من این بود که هر روز از این برکه، یکی دو تا ماهی می گرفتم و به این خوراک بخور و نمیرراضی
بودم؛ چون فکر می کردم به این ترتیب، تعداد ماهیها کم نمی شود اما امروز دو صیاد، که با تورهای
بزرگ ماهی گیری از اینجا می گذشتند، نگاهی به این برکه انداختند و یکی از آنها گفت: اینجا هم برای
ماهی گیری بد نیست اما چون در فلان دریاچه ماهی بیشتر است، اول ماهی های آنجا را می گیریم
و بعد به سراغ اینجا می آییم. حالا من م بینم علاوه بر اینکه خودم بی روزی میمانم، همه

ماه یها هم از بین میروند؛ این است که دلم می سوزد

خرچنگ این خبر را به ماه یها داد. آنها خیلی ترسیدند و جوش و خروشی در میانشان افتاد.

مرغ ماهی خوار راست میگوید؛ او با اینکه

دشمن ما بود، روزی بیشتر از یکی دو تا ماهی نمی گرفت و از جمع ما چیزی کم نمی شد

ولی اگر صیادان بیایند، همه ما را میرند. پس، بهتر است از خود ماهی خوار بپرسیم. که چه
کارکنیم خرچنگ گفت

قدیمی ها گفته اند که نباید با دشمن مشورت کرد اما چون: ماهی خوار در خشکی زندگی میکند،
شاید عقلش از ما بیشتر باشد

با این حرف، ماهی ها همراه خرچنگ به کنار آب رفتند و به ماهی خوار گفتند: ای مرغ دانا ما
می دانیم که وقتی بلای سخت و بزرگی پیش میآید، باید دشمنی های کوچک را فراموش کرد. همیشه
زندگی تو به وجود ما وابسته بود اما حالا زندگی ما به عقل و هوش تو وابسته است. برای نجات ما
چه راهی به عقلت می رسد ماهی خوار گفت

زور من و شما به ماهی گیران نمیرسد. به عقیده من، بهترین راه این است که همه از این برکه، به
دریاچه ای که در پشت کوه قرار دارد، فرار کنیم.

من آن دریاچه را دیده ام. اگر همه بتوانید به آنجا بروید، همیشه راحت هستید؛ چون پای

«هیچ آدمیزادی به این دریاچه نرسیده است:» ماهی ها گفتند

فکر بسیار خوبی است اما از آبیگیر ما تا آن دریاچه، راه زیادی است. پس ما نمیتوانیم بدون کمک تو

این کار را انجام بدهیم مرغ ماهی خوار گفت من حرفی ندارم اما وقت کم است و ممکن است
صیادان تا چند روزی یگر به اینجا برسند ماهی ها باز هم التماس کردند و سرانجام، « قرار شد مرغ

ماهی خوار هر روز دو بار، چند ماهی را به دریاچه ببرد. ماهی خوار یک نصفه پوست هندوانه پیدا کرد و از علف های دریایی برای آن بندی ساخت. او هر روز، صبح و عصر، آن را پر از آب و ماهی می کرد و بند را به نوک می گرفت و پرواز می کرد. بعد به بالای تپه ای که در آن نزدیکی بود، می رفت و با خیال راحت ماهی ها را می خورد. استخوان هایشان را هم، همان جا می ریخت و باظرف خالی بر می گشت. تا چند روز، کار ماهی خوار همین بود. او در دلش ماهی ها را مسخره می کرد و می گفت

راست گفته اند که تا احمق در جهان است، تنبل در نمی ماند: « اما یک روز خرچنگ به او گفت من می خواهم دریاچه جدید را تماشا» کنم

و خبر سلامتی ماهی ها را برای دوستانشان بیاورم. پس، خوب است امروز مرا باخودت ببری ماهی خوار این حرف ها را که شنید، با خودش گفت این خرچنگ برای ماهی ها نگران شده و ممکن است ماهی های اینجا را به شک و تردید بیندازد. پس، بهتر است او را هم پیش دوستانش بفرستم تا از شر این دشمن و سواسی راحت بشوم برای همین به خرچنگ گفت همین الان بر پشت من سوار شو تا هم پروازی بکنیم و هم ماهی ها و هم دریاچه را ببینی و برگردی ماهی خوار، پروازکنان، راه بیابان را در پیش گرفت. او می خواست خرچنگ را به جای دوری ببرد که دیگر راه برگشت نداشته باشد اما وقتی که از بالای تپه می گذشتند، خرچنگ باهوش، استخوان ماهی ها را دید و فهمید که اوضاع از چه قرار است. آن وقت با خود گفت بهتر است حالا که می توانم، با او بجنگم و انتقام ماهی ها را بگیرم: «.

اگر بتوانم او را از بین ببرم، جان خودم و بقیه ماهی ها را نجات داد هام. اگر هم زورم به «او نرسد، با افتخار میمیرم خرچنگ تصمیم خودش را گرفت؛ ناگهان خود را روی گردن ماهی خوار انداخت و با چنگک هایش گلوی او را فشار داد. ماهی خوار بی هوش شد و از آن بالا به زمین افتاد. خرچنگ وقتی مطمئن شد که ماهی خوار مرده است، به سختی خود را به برکه رساند. او خبر حيله مرغ ماهی خوار را به ماهیها داد ماهی خوار شنیده بود که بعضی وقت ها مکر و حيله، بیشتر از زور، و بازو اثر دارد اما نهیدانست که خیانت کردن به دوستان، به قیمت جانش تمام می شود ماه یها از اینکه مرغ ماهی خوار به سزای خیانتش رسیده بود، خیلی خوشحال شدند و با خود عهد کردند که دیگر هیچوقت خبری را که از جانب دشمن میرسد، باور نکنند.

«کلیله و دمنه» باز نویسی از کتاب

درس چهاردهم: گوش کن و بگو کژدم و سنگ پشت

کژدمی بود که همیشه تنها بود. نه کسی با او دوست میشد و نه او دوست کسی بود. کژدم، تنها می رفت. تنها می گشت. فقط، نیش پُر زهرش بود که همیشه همراهش

بود و همه جا دنبالش می آمد! روزی از روزها، کژدم راهش را گرفت و به سفر رفت ... رفت و رفت تا به رودی رسید. رود پُر آب بود. گذشتن از آب رود برایش ناممکن بود. فکر کرد که چگونه این همه راه رفته را باید برگردد. یک مرتبه سنگ پشته را دید که آرام و آهسته از کنار رود میگذشت. سنگ پشت هم کژدم را دید و درماندگی و خستگی اش را از زبان او شنید. دل سرگ پشت به حال کژدم سوخت. گفت:

«من برای گذشتن از رود، به تو کمک میکنم:» کژدم خوشحال شد. نیشش را تکانی داد.

سنگ پشت او را بر پشت خود سوار کرد و آهسته، تن به آب زد.

سنگ پشت مانند قایقی در آب پیش می رفت. کژدم بر پشت او نشسته بود و تماشا می کرد. صدایی نبود جز آهنگ دلنشین رود! سنگ پشت به خاطر کمک به کژدم، احساس خوبی داشت. اما ناگهان صدای تق تقی شنید. انگار چیزی را بر پشت او می کوبیدند! سنگ پشت تعجب کرد و پرسید

چیزی بر پشتم میکوبد. این صدای چیست؟:» کژدم جواب داد

«؟ تو نمیدانی دوست من این صدای نیش من است که بر پشتت می کوبم:»

سنگ پشت از گفته کژدم دلگیر شد. با خودش گفت من به او کمک میکنم اما او بر پشتم نیش می زند کژدم گفت می دانم کوبیدن نیشم بر پشت تو اثر ندارد. اما این عادت را نمی توانم از خود دور کنم. سرگ پشت به میانه رود رسیده بود او با خود گفت

نیش او بر من اثر ندارد. اما دیگران از زهر او در امان نیستند. بهتر است آنها را برای همیشه از شر او نجات دهم این را گفت و به سرعت در آب فرو رفت.

آب خروشان، کژدم را از روی سنگ پشت جدا کرد و با خود بُرد. کژدم هر چه فریاد زد و کمک خواست، فریادش به جایی نرسید. سنگ پشت گفت من هم عادت دارم گاهی در آب فرو بروم. نمی توانم این عادت را از خود دور کنم! سزای کسی که به

«دوستانش بدی میکند، همین است سرگ پشت، آرام از آب بیرون آمد و آهسته و پیوسته به راهش ادامه داد.

بازنویسی: مجید راستی

درس پانزدهم: قصه گویی و صندلی صمیمیت سنگی میان راه

متن زیر باید به صورت قصه برای دانش آموزان تعریف شود. در این بخش چگونگی بیان پایان قصه آموزش داده می شود؛ بنابراین پایان قصه را با شیوه مشخصی بیان کنید. برای پایان قصه می توانید از جملاتی که در فعالیت قصه گویی و صندلی صمیمیت کتاب خوانداری آمده، استفاده کنید.

سا لها پیش شهر زیبایی در دامنه کوهستان خوش آب و هوایی قرار داشت. راه پر پیچ و خم شهر از میان کوه های بلند و سر به فلک کشیده می گذشت. مسافران با زحمت زیاد راه طولانی و کوهستانی شهر را می پیمودند. سال ها بود که سنگ بزرگی وسط جاده کوهستانی شهر افتاده بود. مسافرانی که روزها به شهر می آمدند راهشان را کج می کردند و از کنار سنگ رد می شدند، اما مسافران شب گاهی در تاریکی به سنگ بزرگ برخورد میکردند و مجروح می شدند. هر کس به سنگ می خورد

غرو لندکنان سنگ را نفرین می‌کرد و از آنجا می‌رفت. بیشتر مردم شهر سنگ بزرگ را نفرین شده می‌پنداشتند. آنها از سنگ بزرگ افسانه‌ها و حکایت‌های تلخی تعریف می‌کردند. هیچکس جرأت نداشت سنگ را جابه‌جا کند، چون همه از آن می‌ترسیدند. روزی مسافر غریبی با اسبش به سنگ رسید مسافر غریب به سنگ بزرگ نگاهی کرد و گفت: اگر بتوانم این سنگ بزرگ را از سر راه بردارم شاید به مردم خدمتی کرده باشم

«او از اسبش پیاده شد. طنابی را محکم دور سنگ گره زد و بعد با کمک اسبش

سنگ را کنار جاده غلتانید و با تعجب کیسه‌ای چرمی را زیر سنگ پیدا کرد.

مسافر به سرعت کیسه را باز کرد. باور کردنی نبود. او خیال کرد خواب می‌بیند. هفت سکه طلا با یک نامه در کیسه بود.

مسافر غریب با هیجان و شور و شوق زیاد نامه را باز کرد و خواند از حاکم شهر به مسافر خوشبختی که به این نامه می‌رسد، این پاداش کسی است که به سنگ نفرین شده اعتقادی

ندارد و بی‌هیچ چشمداشتی به مردم خدمت می‌کند. ای مسافران‌شناس، سکه‌های طلا را بردار و با نامه به قصرم بیا تا تو را مقامی نیکو دهم

سید جمال میرخلف

درس شانزدهم: روان خوانی

جنگ روزها طول کشیده بود. مسلمانان هنوز نتوانسته بودند بر دشمن پیروزشوند و تمام قلعه‌های خیبر را فتح کنند. سربازها خسته و گرسنه بودند و غذایی برای خوردن نداشتند. گاهی مجبور بودند هر کدام با یک خرما شکم خود را سیر کنند.

پیامبر(ص) در خیمه نشسته بودند که سر و صدایی از بیرون شنیدند، مسلمانان باشادمانی فریاد می‌زدند با یک گله گوسفند ... یک گله گوسفند به این سو می‌آید. دیگر

از گرسنگی عذاب نخواهیم کشید. خدا را شکر، ما از گرسنگی نجات پیدا کردیم

پیامبر(ص) از خیمه بیرون آمدند، گله بزرگی دیدند که همراه چوپانی لاغر و سیاه به سوی آنها می‌آمد. چوپان که نزدیک شد، مسلمانان دورش را گرفتند؛ او می‌خواست پیامبر(ص) را ببیند. مردم پیامبر(ص) را به او نشان دادند. او رو به پیامبر(ص) کرد و درباره دین شما چیزهایی شنیدم، دوست دارم مرا با دین اسلام بیشتر آشنا کنی

پیامبر(ص) او را به خیمه اش دعوت کردند و مدتی درباره اسلام با او حرف زدند. چوپان در همان جلسه اول مسلمان شد. از خیمه که بیرون آمد، گله اش را جلوی خیمه‌ها دید. مردم دور تا دور گله ایستاده بودند. وقتی نگاه چوپان به گوسفندها افتاد، گفت: ای رسول خدا با این گوسفندها چه کنم؟ این گوسفندها امانت و مال مردم خیبر است».

«؟ حالا که مسلمان شد ما هم تکلیف چیست

پیامبر(ص) نگاهی به سربازانش کردند. آنها گرسنه بودند و با نگاهی از پیامبر(ص) می‌خواستند تا اجازه دهند گوسفندها را قربانی کنند. اما پیامبر(ص) با صدای بلند به چوپان گفتند در دین ما خیانت به امانت یکی از بزرگ‌ترین گناهان است

تو باید گوسفندها را تا قلعه ببری و به صاحبانشان بدهی—